

حسی به رنگ سبز، از جنس آسمان

شادی منعم

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه : منعم، شادی
عنوان و پدیدآور : حسی به رنگ سبز، از جنس آسمان/ شادی منعم
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 1 - 092 - 193 - 964 - 978
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیوبی : فا ۸
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

حسی به رنگ سبز، از جنس آسمان

شادی منعم

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-964-193-092-1

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

❁ فصل اول ❁

صدای گوش خراش در و به دنبالش صدای زیر دختر جوانی که با اصرار ادعا می‌کرد خطایی مرتکب نشده است باعث شد ذهنم هشیار شود و سرم را از روی زانوانی که داخل شکمم جمع کرده بودم بلند کنم. با گنگی نگاهی به اطرافم و چند زن دیگر که هرکدام در گوشه‌ای نشسته بودند انداختم.

کجا بودم؟ سعی کردم عقب گرد کنم و فکرم را متمرکز. گویا ذهنم با همه توانش سعی در پس زدن حقیقت داشت... اما مگر می‌شد آنچه را که اتفاق افتاده بود فراموش کرد. مگر این عذاب وجدان لعنتی لحظه‌ای رهایم می‌کرد؟ مگر آن تصویر شوم لحظه‌ای از جلوی چشمانم محو می‌شد؟

دستان لرزانم را که دور زانوانم قفل شده بود بالا آوردم و نگاهم را به آنها دوختم. در نور کم رنگ آن اتاق سرد و نمود که بوی مرگ و خفقان می‌داد هم می‌توانستم لکه‌های قرمز پر رنگی که جای جای دستانم را پر کرده بودند تشخیص دهم. پوزخند تلخی به خودم و حال و روزم زدم. موکت زبری که زیر پایم بود و از شدت کثیفی رنگ سیاهی به خود گرفته بود و حتی دیوارهای گچی که کثافت از سر و رویشان می‌بارید هم تمیزتر از دستان من به نظر می‌رسیدند. خدایا من چه کار کرده بودم؟ با این فکر مایع غلیظی از معده‌ام شروع به جوشیدن کرد و درست تا ته حلقم بالا آمد. یکی از دستانم ناخودآگاه روی سینه‌ام قرار گرفت و آن یکی دستم

«تاریک باد خانه مردی که نمی‌جنگد برای زنی که دوستش دارد...»

جلوی دهانم. سعی کردم با فشار دست آن مایع بد طعم تلخ و ترش را که این روزها با من عجین شده بود به عقب پس بزنم. نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را به زحمت فرو دادم. دستانم که پایین آمدند و روی زانویم جا خوش کردند چشمانم دوباره روی آن لکه‌های قرمز ثابت شدند. با ترس نگاهی به اطرافم کردم و دست‌هایم را قبل از اینکه کسی متوجه شود درون جیب پالتویم فرستادم و نگاهم را به در بسته دوختم.

دختری که کنارم نشسته بود با صدایی خفه پرسید:

– جرمت چیه؟

دستپاچه به سمتش برگشتم:

– جرمم؟

صدایم به شدت خفه و خش‌دار بود. بیشتر از یک روز بود که لب از لب باز نکرده بودم. دختر جوان بدون توجه به حال خرابم گفت:

– آره. به نظر نمی‌آد مثل این دوتا دختر باشی.

و به دو دختر جوانی که روبه‌رویم نشسته و به دیوار تکیه داده بودند اشاره کرد. یکی که به نظر کوچک‌تر می‌رسید موهایش را شرابی رنگ کرده و مقدار زیادی از آنها را از زیر روسری شل و ولش بیرون ریخته بود. آرایش غلیظی به چهره داشت و آدامس گنده‌اش را با حرص و استرس می‌جوید. دیگری که گویا نسبت به قبلی دنیا دیده‌تر بود موهایش را دکله کرده و شالش را روی شانیه‌هایش رها کرده بود. او هم مثل دوستش آرایش غلیظی به چهره داشت. اما آن آرایش غلیظ و نور کم رنگ اتاق هم نمی‌توانست گودی زیر چشمانش را بپوشاند. با کمی دقت می‌توانستم لرز خفیفی که گاهی بدنش را تکان می‌داد تشخیص دهم. به سمت همان

دختر که مخاطب قرارم داده بود برگشتم و با صدایی خفه گفتم:

– نه... مثل اونا نیستم.

اصلا حوصله شنیدن حرف‌هایش را نداشتم. اینکه اطرافیانم به چه کاری مشغولند و نان شب‌شان را چگونه تامین می‌کنند در آن لحظه ذره‌ای برایم ارزش نداشت. اما دلم می‌خواست در آن شرایط آن دختر حرف می‌زد و حرف می‌زد و حرف می‌زد تا شاید برای چند ثانیه حواسم را پرت می‌کرد و مرا از واقعیت زندگی خودم جدا می‌ساخت. دلم نمی‌خواست به فلاکتی که به سر خودم آمده بود فکر کنم. دلم نمی‌خواست به آنچه که انتظارم را می‌کشید فکر کنم.

کمی به سمتش چرخیدم و سعی کردم روی حرف‌هایش تمرکز کنم.

نگاه منتظرم را که دید ادامه داد:

– لابد پیش خودت می‌گی تو اینها را از کجا می‌دونی؟

آهی کشید و ادامه داد:

– خودمم یه روز مثل اینا بودم.

گفتم:

– حالا چرا اینجایی؟

خندید:

– حالا اگه اینجام برای اینه که اختلاس کردم... تو چی؟ هر چی نگاهت کردم نفهمیدم چه کاره‌ای که اینجا پیدات شده. اگه این شلوار خونگی رو نادیده بگیریم سر و وضعت که خوبه. معتادم که نیستی. مثل اینا هم که... خودت گفتی نیستی. پس جرمت چیه؟

جرمم؟ چقدر این کلمه برایم غریب و ناآشنا بود. انگار این کلمه را

برای کسی جز من به کار می‌برند. نگاه منتظرش روی صورتم بود. ذهن من اما جای دیگری گیر کرده بود. جایی میان یک پشت بام سرد و برفی که... صدای بی‌حوصله‌اش باز هم مرا به آن اتاق تاریک و نمور برگرداند: — باتوام! چی کار کردی آوردنت اینجا؟

دست‌هایم را به آرامی از جیب پالتویم بیرون کشیدم. بالاخره که چی؟ به زودی همه می‌فهمیدند. باید از همین حالا عادت می‌کردم به نگاه‌های تحقیرآمیز و پر از کینه و مشمئزکننده‌ای که باقی عمرم را باید با همراهی آنها می‌گذراندم. البته اگر عمری برایم مانده باشد... دست‌هایم را بالا آوردم و مقابل دیدگانش گرفتم. با دیدن دست‌هایم ابتدا چشم‌هایش ریز شد و سپس با تعجب گشاد شد:

— دروغ می‌گی!... نه!

نگاهی به خون خشک شده عزیزترین کس زندگیم که روی دستانم بود انداختم و پوزخندی گوشه لبم ظاهر شد. کاش می‌توانستم بگویم که دروغ گفته‌ام. کاش می‌توانستم با صدای بلند بخندم و بگویم «شوخی کردم». دستانم را به سمت صورتم بردم و آنها را بوکشیدم. سوزش اشک را در چشمانم حس کردم و باز هم یاد روز پیش افتادم. لرزه‌ای ناشی از یادآوری گناهی که انجام داده بودم، بدنم را فرا گرفت. دختر دستش را روی شانم گذاشت و با تردید پرسید:

— خوبی؟

همزمان با سوالش زیر شکمم به شدت تیر کشید طوری که برای جلوگیری از هرگونه فریادی مجبور شدم لب پایینم را محکم به دندان بگیرم و مزه شور خون را در دهانم حس کنم. زیر لب زمزمه کردم:

— نه... نیستم.

دختر جوان سرش را خم کرد و با صدای آرامی گفت:

— بهت نمیاد این کاره باشی؟

قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم در دوباره با شدت و با همان صدای گوشخراشش باز شد و سرباز جوانی با صدای بلند اسمم را صدا زد. نای بلند شدن نداشتم. کاش می‌شد تا ابد در گوشه‌ای کز کنم و کسی کاری به کارم نداشته باشد. از بازجویی‌هایی که جز سکوت من و عصبانیت بازجو چیزی به همراه نداشت خسته شده بودم. صدای سرباز که این بار رنگی از عصبانیت هم به خود گرفته بود دوباره بلند شد. چاره‌ای نبود. راه فراری هم نبود. باید می‌رفتم. به زحمت تکیه‌ام را به دیوار دادم و بلند شدم. دیگر وقتش رسیده بود باید خودم را برای هر مجازاتی آماده می‌کردم؛ هر مجازاتی!

با قدم‌هایی سست و لرزان که نشأت گرفته از ضعف و ترس بود از آن بازداشتگاه سرد و تاریک بیرون آمدم و بعد از اینکه دستبندی که فقط در فیلم‌ها و سریال‌ها دیده بودم بر دستانم زده شد. دنبال سرباز به راه افتادم. زیر شکمم همچنان تیر می‌کشید و دردم هر لحظه بیشتر می‌شد. بعد از طی مسافتی که برای من بسیار طولانی می‌نمود بالاخره سرباز جلوی دری ایستاد و بعد از چند ضربه وارد شد و ادای احترام کرد. اینجا همان اتاقی نبود که از دیروز در آن بازجویی می‌شدم. این بار دیگر چه در انتظارم بود؟ نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. چند ثانیه‌ای صبر کردم و وقتی از کسی صدایی درنیامد سرم را بلند کردم و نگاهم در یک جفت تیله عسلی رنگ آشنا گره خورد. یادم نمی‌آمد تا به حال به خاطر

حضورش در کنارم این همه خوشحال شده باشم. با دیدنش همان قوای کمی که برایم مانده بود هم از دست رفت و اگر با سرعت به سمت نیامده و بازوانم را نگرفته بود حتما نقش بر زمین می شدم. نتوانستم چیزی بگویم. گویی صدایم را گم کرده بودم فقط با درماندگی نگاهش کردم. مرا روی یکی از صندلی‌ها نشانند و خودش دوباره به سمت مردی که دیروز و امروز بازجویی‌ام کرده بود و از قضا به شدت هم بداخلاق بود رفت و گفت:

– مرسی ناصر جان. این لطفت رو هرگز فراموش نمی‌کنم.

ناصر که گویا به جز من با همه مهربان بود. با لبخند گفت:

– فقط زود تمومش کن.

و او گفت:

– باشه! باشه حتما!

و با اشاره سروان، سرباز جوان هم بعد از باز کردن دستبندم پشت سر او از اتاق خارج شد. بعد از چند ساعت سخت و زجرآور در آن بازداشتگاه دیدن یک آشنا که می‌دانستم می‌توانم به او پناه ببرم بسیار شیرین بود. نگاهی به سرتاپایش که داشت با عصبانیت و کلافگی طول اتاق را متر می‌کرد انداختم. مثل همیشه کت و شلوار شیکی به تن داشت و بوی ادکلنش در فضای اتاق موج می‌زد. حتی در این شرایط هم وقت کرده بود به خودش برسد. ناگهانی توقف کرد و مقابلم ایستاد. اما قبل از اینکه دهان باز کند و حرفی بزند چشمش با دستانم که درون سینه جمع شده بود تلاقی کرد. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و با عصبانیت گفت:

– یعنی تو این خراب شده یه دستشویی پیدا نمی‌شه؟

از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه بعد به همراه همان سرباز که دیگر چهره‌اش برایم آشنا شده بود برگشت. وقتی دید بی هیچ عکس‌العملی سر جایم نشسته‌ام زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد و به سمتی که نمی‌دانستم کجاست حرکت داد. مانند برده‌ای مطیع بی هیچ اراده‌ای به هر سمتی که می‌کشید می‌رفتم. دیگر به چیزی اهمیت نمی‌دادم دیگر از آن من سرکش خبری نبود. تنها حسی که داشتم ترس بود؛ ترسی مخلوط با عذاب وجدان.

وقتی دست‌هایم را زیر آب یخی که بیشتر هرگونه حسی را از وجودم می‌ربود می‌شست گویا داشت جزئی از وجود عزیزترین کس زندگیم را از من جدا می‌کرد. جرات نکردم بگویم خودم نخواستم دست‌هایم را بشورم... جرات پرسیدن هم نداشتم. تنها توانستم با نگرانی نگاهش کنم. او هم نگاهم کرد گویا حرف چشمانم را خواند که باز دمش را پر صدا بیرون داد:

– نترس خوبه.

و با پوزخند اضافه کرد:

– البته به اندازه‌ای که تو این شرایط می‌شه خوب بود.

و پشت بندش لبخندی کم رنگ تحویل داد تا خیالم را راحت کند. نفس آسوده‌ای کشیدم و در دل خدا را شکر کردم. می‌دانستم دروغ نمی‌گوید. اگر اتفاق بدی افتاده بود مسلماً او هم اینجا نبود. حداقل حالا می‌توانستم کمی خودم را قانع کنم که ارزشش را داشت... صدایی که از عصر دیروز در حال محکوم کردنم بود پرسید، «واقعاً ارزشش رو داشت؟ اما به چه قیمتی؟ ارزش انسان‌ها رو چه کسی مشخص می‌کنه؟»